روزی روزگاری زرافه ای بود به نام "زنجبیلی". زرافه ی زنجبیلی در کنیا زندگی می کرد، کشوری در آفریقا.مثل همه ی زرافه ها، زنجبیلی هم گردنی دراز و پاهای بلند داشت. چون او خیلی قد بلند بود، می توانست از بالاترین قسمت بلندترین درختان دشت هم غذایش را پیدا کند.دشت های افریقا مناطقی پوشیده از علف هستند که تعدادی درخت هم در آنجا روییده است. گاهی اوقات دشت های تن جا را علفزار هم می نامند. حیوانات دیگر مانند گورخر و بزکوهی به جاهایی که زنجبیلی به آن ها دسترسی داشت، نمی توانستند برسند. ولی برای زنجبیلی همیشه غذا وجود داشت. او عاشق برگ ها و جوانه های نو روی درخت ها بود.

\*\*\*\*

Page 2

روزی از روزها، زنجبیلی مشغول خوردن برگ های مورد علاقه اش به همراه بقیه زرافه ها بود. روزی درخشان و آفتابی بود و هیچ اثری از ابر در آسمان نبود. مدت زیادی بود که باران نباریده بود‌. به همین خاطر علف ها بسیار خشک بودند. زنجبیلی صدای بلندی را از پایین پاهای خیلی خیلی بلندش شنید. صدای دوستش "میکی میمونه" بود. میکی داشت تلاش می کرد که  چیزی بگوید ولی زنجبیلی نمی توانست بفهمد. میکی خیلی خسته به نظر می رسید. "چی شده؟" زنجبیلی پرسید. زنجبیلی زرافه ی بسیار مهربانی بود و می خواست به همه کمک کند. ناگهان میکی روی زمین افتاد.

\*\*\*\*

Page 3

زنجبیلی زرافه ی باهوشی بود‌. او فهمید که مشکل کجاست. میکی نتوانسته بود چیزی برای خوردن پیدا کند و الان بسیار گرسنه بود. زنجبیلی تعدادی برگ و جوانه از درختی که در حال خودنش بود کند و آن ها را روی زمین نزدیک میکی انداخت. سپس با سم پاهای خیلی درازش به آرامی ضربه ای به میکی زد."بیدار شو، میکی!" زنجبیلی گفت. " من یک چیزهایی برایت پیدا کرده ام که بخوری." میکی آرام آرام بلند شد و کمی غذا خورد.

\*\*\*\*

Page 4

کمی که گذشت، میکی حالش بهتر شد. زنجبیلی از او پرسید، "چه اتفاقی افتاده، میکی؟ چرا انقدر گرسنه ای؟ چرا نمی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی؟" میکی گفت "مدت زیادی است که باران نباریده و الان هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمی شود." "این اصلا خوب نیست." زنجبیلی گفت. " بقیه ی حیوان ها چه کار می کنند؟" "هیچ کس نمی داند چه کار باید کرد." میکی پاسخ داد. "همه ی گورخر ها و بزهای کوهی و فیل ها نگران علف های خشک هستند. بعضی از آن ها به فکر ترک کردن علفزار و رفتن به سوی جنگل هستند." "این راه خیلی طولانی است." زنجبیلی گفت."آیا تو هم می خواهی با آن ها بروی؟"

\*\*\*

Page 5

"نمی دانم." میکی پاسخ داد. "به نظر تو چه کار باید بکنیم؟" زنجبیلی کمی فکر کرد و ناگهان فکری به ذهنش رسید. "ما باید برویم و با "لئو شیره" صحبت کنیم. او باهوش ترین حیوان علفزار است!" میکی آنقدر خسته بود که نمی توانست راه برود، بنابراین زنجبیلی به او پیشنهاد داد که روی پشتش سوار شود. "گردنم را محکم بچسب." زنجبیلی گفت. "آره گردن درازی داری." میکی به شوخی گفت. زنجبیلی خندید. "درست میگی! من درازترین گردن آفریقا را دارم!" به این ترتیب سفر آن ها به آن سوی علفزار برای پیدا کردن لئو آغاز شد.

\*\*

Page 5

زنجبیلی و میکی خوش شانس بودند. لئو روی صخره ای نشسته بود. به همین خاطر خیلی راحت توانستند وقتی از میان علف ها عبور می کردند، اورا ببینند. "سلام لئو!" هردو فریاد زدند. لئو در حال چرت بعد از ظهر بود و وقتی او را از خواب پراندند کمی بدخلق شد. با این حال،  مودبانه گفت "سلام زنجبیلی و میکی. چرا شما کل علفزار را طی کرده اید؟ فقط برای این که مرا بیدار کنید؟" او داشت شوخی می کرد و لبخندی روی صورتش بود."میکی می گوید که هیچ چیزی برای خوردن در علفزار باقی نمانده. همه چیز خشک شده." زنجبیلی گفت." تو راه حلی سراغ داری؟"

\*\*\*

Page 7

لئو کمی فکر کرد و گفت "ما نمی توانیم کاری بکنیم که باران ببارد. به زودی باران می بارد ولی ما نمی توانیم دقیقا بگوییم کی باران می آید. وقتی باران ببارد، همه ی گیاهان دوباره سبز خواهند شد و برای همه غذای کافی وجود خواهد داشت." او کمی بیشتر فکر کرد."تنها چیزی که می توانیم به آن فکر کنیم این است که همگی به جنگل نزدیک تر شویم." او ادامه داد. "ا

آن جا غذای بیشتری برای خوردن وجود دارد، اما می دانم که این سفری طولانی است و چندان آسان نخواهد بود. ممکن است چندین روز این سفر به طول بیانجامد."

\*\*\*

Page 8

زنجبیلی و میکی به یکدیگر نگاهی کردند و دوباره به لئو نگاهی انداختند. " ممنون لئو!" زنجبیلی گفت. "احتمالا بهترین کار همین است که همگی سعی کنیم به جنگل نزدیک تر شویم." آن ها با لئو خداحافظی کردند و دوباره به سمت علفزار به راه افتادند. حالا لازم بود که همه ی حیوانات را جمع کنند تا این سفر طولانی را شروع کنند. زنجبیلی نیاز نداشت که با آن ها برود چون بالای درخت های بلند هنوز غذای زیادی باقی مانده بود. اما او دوست خوبی بود و می خواست تاجایی که می تواند کمک کند. آن ها به سمت درختان مورد علاقه اش به راه افتادند. حال حدس بزنید زنجبیلی و میکی چه دیدند؟

\*\*\*\*

Page 9

همه ی حیوانات جمع شده بودند و منتظر زنجبیلی و میکی بودند! "چرا شما همه اینجایید؟" زنجبیلی پرسید. " ادی عقابه به ما گفت که قرار است شما ما را به حاشیه جنگل برسانید." یکی از گورخرها گفت." او از کجا خبر داشت؟" میکی پرسید." او حرف های شما و لئو راشنیده بود."یکی از بز کوهی ها جواب داد. "بنابراین همه ی شما تصمیم گرفته اید که به سمت جنگل حرکت کنید؟" زنجبیلی پرسید." بله." همگی جواب دادند. " اگر تو به ما کمک کنی که به آن جا برسیم." یکی از فیل ها این جمله را اضافه کرد. "البته که به شما کمک خواهم کرد." زنجبیلی گفت. "من دوست شما هستم."

\*\*\*

Page 10

به این ترتیب، سفر بزرگ آن ها در طی علفزار و به سوی جنگل آغاز شد. هوا بسیار گرم بود و هیچ غذایی برای خوردن نبود. هیچ جایی برای نوشیدن آب هم نبود‌. ناگهان صدایی شنیدند. صدای رعد و برق! همگی با هم فریاد زدند "رعد و برق!" رعد و برق برای حیوانات علفزار خیلی ترسناک بود‌.‌ می توانید حدس بزنید چرا؟ آتش! گاهی صاعقه به علف های خشک برخورد می کرد و کل علفزار آتش می گرفت. در آن صورت همه باید می دویدند. و دقیقا همین اتفاق افتاد. همگی با هم فریاد زدند " آتش!" آن ها می توانستند بوی آتش را حس کنند. و حالا می توانستند آن را ببینند. آتش به سوی آن ها می آمد!

\*\*

Page 11

زنجبیلی باید سریع فکر می کرد. چون او قدش بلند بود می توانست فاصله ی بیشتری را نسبت به بقیه ببیند. او گردن درازش را تا جایی که می توانست کشید تا بالاخره توانست جایی را پیدا کند که هنوز آتش نگرفته بود... " زود باشید!" او گفت. " همگی از این طرف بدوید." همه ی حیوانات به دنبالش راه افتادند و تا جایی که می توانستند سریع دویدند. به زودی، از خطر دور شدند. آن ها ایستادند و یک بار دیگر دور هم جمع شدند. زنجبیلی پرسید "همه اینجا هستند؟" او می خواست مطمئن شود که همه ی حیوانات در امان هستند. به نظر می رسید که همه ی حیوانات حاضر بودند‌‌. همه در امان بودند.

\*\*\*

Page 12

آنگاه شگفت انگیز ترین اتفاق ممکن رخ داد. گورخر گفت "بک قطره باران روی من افتاد." بزکوهی گفت "روی من هم" باران شروع شد!

در پایان! همگی بسیار شاد بودند. باران کم کم شروع به باریدن کرد و بیشتر و بیشتر شد. باران آتش را خاموش کرد و دیگر لازم نبود فرار کنند. باران چاله های آب را پر کرد و باعث شد گیاهان دوباره رشد کنند.

آن ها دیگر مجبور نبودند که سفری طولانی به سمت جنگل داشته باشند. زرافه ی زنجبیلی به سمت درخت مورد علاقه اش رفت و مشغول جویدن برگ ها و جوانه ها شد.

پایان